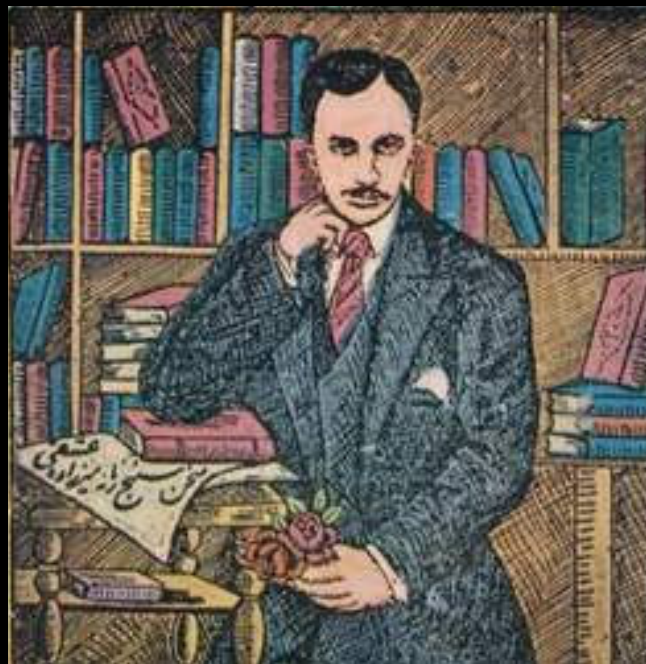


نمایشنامه کفنِ سیاه



اثر میرزاده عشقی

نایشامه کفن سیاہ

نقل از: کلیات مصور میرزاده عشقی

به کوشش علی اکبر مشیر سلیمی

کتاب چهارم نایش نامه ها

انتشار مجدد: چاوشان نوزایی کبیر

<http://chawoshan.mihanblog.com>

میرزاده عشقی نهرمانی که به جرم عشق به ملت ترور شد.

گلِ عاشقی بود و عشقیش نام

به عشق و وطن خاک شد، والسلام

نمود کرد و بشکفت و خندید و رفت

چو گل، صبحی از زندگی دید و رفت

ملک الشعراء بهار در رثای عشقی

سید محمد رضا فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی، ملقب به میرزاده عشقی مدیر هفته نامه سیاسی قرن بیستم شاعر و روزنامه نویس پیشرو و بیباکی بود که مانند بسیاری دیگر از متفکران و روزنامه نگاران آزادیخواه همچون صور اسرافیل، فرخی یزدی، دکتر تقی ارانی، دکتر فاطمی، خسرو روزبه، هوشنگ تیزابی، خسرو گل سرخی، حیدر مهرگان، پوینده، مختاری و... گرفتار پنجه مرگ آور مستبدانی چون محمدعلیشاه، رضا شاه، محمدرضاشاه و خمینی قرار گرفت. میرزاده عشقی در تیرماه ۱۳۰۳ در سن ۳۱ سالگی توسط ماموران رضاشاه با گلوله ترور میشود، و روسیاهی برای رضاخان ابدی گشته و عشقی با زمزمه سروده هایش، توسط مردمان کوچه و بازار جاودانه میشود.

میرزاده عشقی، شاعر و روزنامه نگاری بیباک و پرشور بود. با سروده هایی زیبا و مملو از روح وطنخواهی و آزادیخواهی. وی تحصیلاتش را در زادگاهش همدان و اصفهان و تهران انجام میدهد. در خلال جنگ اول جهانی ضمن مسافرت به استانبول از راه بغداد و موصل از ویرانه های مدائن دیدن کرد، بر اثر این مشاهدات روح شاعرانه وی به هیجان آمده و منظومه اپرایی رستاخیز شهریان را نوشت.

عشقی در سر آغاز آن مینویسد: در حین مسافرت از بغداد، ویرانه های شهر بزرگ مدین را زیارت کردم، این اپرا نشانه های اشکی است که بر روی کاغذ به عزای مخروبه های نیاکان بدبخت ریخته ام.

مدتی در روزنامه ها و مجلات اشعار و مقالاتی که جنبه وطنی و اجتماعی داشتند مینوشت، بعدا روزنامه قرن بیستم را به چاپ رساند که ۱۷ شماره آن منتشر گردید. هنگام به قدرت رسیدن رضاخان دوباره تصمیم به انتشار روزنامه قرن بیستم نمود. اما اینبار توانست فقط یک شماره منتشر کند که آن هم توقیف شد. یکی از رجال فاضل آزادیخواه قبل از شهید شدن عشقی می گفت: روز نشر روزنامه قرن بیستم به هیات وزرا رفتیم. رئیس دولت را دیدیم از هیات بیرون می آمد. رضاخان رنگش مثل شاه توت سیاه شده بود، با وزیر فرهنگ وقت ملاقات داشتم او را هم پریشان دیدم، صندلی خود را نزد من آورد و گفت: اگر اتفاق سوئی برای مدیر این روزنامه، عشقی امشب و فردا روی ندهد خیلی عجیب خواهد بود زیرا حضرت اشرف از دست او خیلی اوقاتشان تلخ بود. بدنبال انتشار این شماره در دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ در خانه مسکونیش، جنب دروازه دولت، سه راه سپهسالار، کوچه قطب الدوله به دست دونفر تقابدار (مامورین رضاشاه) هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. عشقی فقط ۳۱ سال عمر کرد

عشقی زندگی ساده ای داشت. با آنکه نیازمند بود هیچگاه قلم آتشین خود را نفروخت. قمر ملوک وزیری خواننده پرآوازه می گوید: روزی برای دیدن او به منزلش رفتم، کف اتاق زیلویی پهن بود، دو صندلی لهستانی شکسته گوشه اتاق بود، از من اجازه خواست چند لحظه بیرون برود، به او اجازه دادم، وقت برگشتن، دو پاکت میوه و شیرینی گرفته بود، بعد تحقیق کردم معلوم شد برای این دو قلم، قوطی سیگار تقره اش را نزد بقال سرکوچه گرو گذاشته است.

به هنگام گشایش دوره پنجم مجلس مقاله افشاگر، اسکلت های جنبنده و کلای پارلمان، را مینویسد که با این کلمات کوبنده آغاز می شد: ای اسکلت های جنبنده، ای استخوانهای متحرک، ای هیكلهای وصله وصله، دندان عاریه، عینک به چشم، عصا به دست گرفته، کرسی های پارلمانی تا عمر دارید در اجاره شما نیست، مدت

کرسی نشینی طبقه شما مدتهاست گذشته، شما حالا وظایف دیگر دارید معطل نکنید برخیزید از این بیعد دیگر نوبت جوانهاست .

ملک الشعراى بهار درباره مرگ عشقى مینویسد: این جوان از صمیمی ترین دوستان ما بود و در جراید اقلیت چیز مینوشت تا اینکه روزنامه کاریکاتور قرن بیستم را انتشار داد و در روزنامه خود اشاره کرد که بازیهای اخیر تهران به تحریک اجنبی است، دشمن در یک دست پول و در دست دیگر تفنگ دارد به قصد ربودن گوی از میدان داخل بازی شده است. روز ۱۲ تیرماه قبل از ظهر جلسه علنی مجلس مفتوح بود خیلی کار داشتیم، هنوز گرفتار بعضی از اعتبارنامه ها بودیم. کسی به من خبر داد که عشقى را تیر زدند... بلافاصله از نظمیۀ تلفن شد که عشقى تو را میخواهد ملاقات کند، به شتاب به اداره شهربانى رفتم داخل مریضخانه شدم مرا نزد تختخواب آن بیچاره هدایت کردند شخصی استنطاقش میکرد... رنگش بکلی سفید شده بود بدنش سرد و از سرما به خود میپیچید... مرا که دید آرام گرفت، راحت خوابید، تبسم کرد چقدر پرمعنى بود با این تبسم، نبضش را گرفتم کار خراب بود... جمعیت دوستان زیاد آمده بودند و من در مجلس بایستی وظیفه ای انجام دهم، او را به رفقا مخصوصا آقای رسا و اسکندری سپردم و به مجلس رفتم. از مجلس آقای امیراعلم را هم فرستادم به نظمیۀ بعداز یک ساعت برگشتم ولی آن مرد آتشین قلبش از کار افتاده بود. روی ورقه کوچکی این عبارت مختصر چاپ شده در شهر منتشر شد: **عشقى مُرد، هر کس بخواهد از جنازه این سید شهید مشایعت کند فرذا صبح بیاید به مسجد سپهسالار.**

بچه های محل عشقى اطراف شاه آباد به ریاست مرحوم نایب فتح الله، وابستگان و جوانمردان شاه آباد طوق و علم را بند کرد و جنازه روزنامه نویس و شاعر شوریده را بلند کردند در حالتی که پیراهن خونین او روی تابوت بود برداشتند، زن و مرد تهران بر این بیچاره میگریستند، بازارها بسته شد، همه مردم راه افتادند، از شاه آباد به لاله زار، از آنجا به میدان توپخانه به بازار چهارسو، مسجد جامع، سر قبر آقا، دروازه شاه عبدالعظیم و ابن بابویه مشایعت شد گفتند که چنین وفاداری نسبت به هیچ پادشاهی نشده است.

شهر تهران یکباره به سوگ نشست، در مسجد جامع اهالی چاله میدان نمیگذاشتند جنازه را بردارند و میگفتند تا قاتل عشقی را به ما ندهید نمیگذاریم او را دفن کنید. به هر زحمتی بود آنان را قانع کردیم و با دعوا و کشمکش جنازه را به شاه عبدالعظیم رساندیم... روزنامه سیاست را هم توقیف کردند، جراید بحال تعطیل درآمدند و مدیران آنها در مجلس متحصن شدند. روز ۱۵ تیر خواستم در پایان جلسه به حکم سابقه در مجلس قضایای شهر، قتل عشقی و تحصن مدیران جراید را شرح دهم و قضیه فرار قاتل را بگویم، اما اکثریت اجازه نداد.

واقعا رفتار مجلس که سرسپردگان رضاخان بودند موید رفتار دولت بود و هر دو باعث سلب آزادی و امنیت، ما حالا دیگر روزنامه نداریم، مدیران جراید، قانون، سیاست، شهاب، آسای وسط، نسیم صبا و غیره در مجلس متحصن شدند، ولی یک کلمه از طرف رئیس مجلس و آقایان اکثریت از آنها سؤال نمیشود که چه کار دارند و چرا اینجا آمده اند؟

برتارک شاخه تاج احمر شد و ریخت

بازیچه دست باد صرصر شد و ریخت

افسانه عمر بین که در یک دم صبح

سربرزد و لاله گشت و پیر شد و ریخت

رباعی از فضل الله تابش که سپانلو آن را به عنوان چکیده زندگی عشقی در رساله میرزاده عشقی شاگرد

انقلاب، آورده است

این هم چند قطره اشک دیگر که از دیدن ویرانه های مداین ، از دیده طبع عشقی بدین اوراق چکیده . موضوع این منظومه نو و شیوا : سرگذشت یک زن باستانی به نام " خسرو دخت " و سرنوشت " زنان ایرانی " در نظر او ، هنگام ورود به " مه آباد " است .

نمایشنامه کفن سیاه



در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید، سیه می پوشید
که سر قافله با زمزمه زنگ رسید

در حوالی مداین به دهی
ده تاریخی افسانه گهی

ده به دامان یکی تپه پناه آورده
گرد تاریک و شی بر تن خود گسترده
چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده
کلبه هایش همه فرتوت و همه خم خورده
الغرض! هیئت از هر جهتی افسرده

کاروان چونکه به ده، داخل شد
هر کسی در صدد منزل شد

طَرَفِ دِه ، مختصر آبی و در آن مرغابی
منعکس گشته در آن ، سقف سپهر آبی
و ندر آن حاشیة سرخ شفق، عنابی
سطح آب ، از اثر عکس کواکب ، یابی
دانه دانه ، همه جا ، آینه مهتابی

در دل آب ، چراغانی بود

آب ، یک پرده الوانی بود

آن سوی آب ، پُر از نور فضائی دیدم

دورش از نخل ، صف سبز لوائی دیدم

پس باغات ، شفق سرخ هوائی دیدم

شفق و سبزه ، عجب دور نمائی دیدم

یعنی آتشکده ، در سبز سرائی دیدم

در همان حال که می گر دیدم

طَرَفِ آن آب ، بنائی دیدم

هر کس از قافله در منزلی و من غافل

بیش از اندیشه منزل ، به تماشا مایل

از پس سیر و تماشای بسی ، الحاصل

عاقبت بر لب استخر نمودم منزل

خانه بیوه زنی ، تنگتر از خانه دل

باری آن خانه بدو یک باره (!)

داد آن هم به منش یکباره

خانه ، جز بیوه زن و کهنه جلی هیچ نداشت

بیوه زن رفت و فقط کهنه جلی باز گذاشت

پیرمردی ز کسانش بحضورم بگماشت

خانه بی شمع و سیه پرده تاریکی چاشت

بنظر گاهی من منظر گوران افراشت

خانه آباد که اندک مهتاب

سر زد از خانه آن خانه خراب

جوئی از نورمه ، از پنجره ئی در جریان

رویش اسپید که روی سیه شب ز میان :
برد و ، از پنجره شد قلعه یی از دور عیان
با شکوه آنقدر آن قلعه که ناید به بیان
لیک ویرانه چو سرتا سر آثار کیان

پیر بنشسته بر پنجره ، من :
گفتمش : ماتم ازین منظره من !
(من) : آن خراب ابنیه کز پنجره پیدا است کجاست ؟
خیره بر پنجره شد پیر و بزانو برخاست
گفت : آن قلعه که مخروبه آبادی ماست
دیر گاهيست که ویران شده و باز پیاست
ارگ شاهنشهی و بنگه شاهان شماست

این « مهاباد » بلند ایوان است
که سرش همسر با کیوان است
نه گمان دار : مهاباد ، همین این بوده ؟
نه مهاباد صد اینگونه به تخمین بوده !

فصل دی خرم و گردشگه پیشین بوده

قصر قشلاقی شاهان مه آئین بوده

حجله و کامگه خسرو و شیرین بوده

لیکن امروز مهابادی نیست

غیر این کوره ده، آبادی نیست!

حرف آخرش همین بود و ز در بیرون شد

لیک از این حرف چه گویم که دل من چون شد؟

یاد شد وقعه خونینی، و ز آن دل، خون شد

گوئی آن جنگ عرب در دل من اکنون شد!

و آن وقوعات، چنان با نظرم مقرون شد

که شد آن قلعه دگر، وضع دگر

منظر دیگر آمد به نظر

سیمائی از تاریخ گذشته:

آنچه در پرده بُد از پرده به در می دیدم
پرده ای کنز سلف آید به نظر می دیدم
و اندر آن پرده، بسی نقش و صُور می دیدم
بارگه های پر از زیور و زر می دیدم
یک به یک پادشهان را به مقر می دیدم
همه بر تخت و همه، تاج به سر می دیدم
همه با صولت و باشوکت و فر می دیدم
صف به صف لشکر با فتح و ظفر می دیدم
وز سعادت همه سو، ثبت اثر می دیدم
و آن اثرها، ثمر علم و هنر می دیدم
جمله را باز، چو دوران به گذر می دیدم
هر شهی را ز پس شاه دگر می دیدم
چونکه ناگاه به بستان، سر خر می دیدم
یزدگرد، آخر آن پرده پکر می دیدم

شاه و کشور همه ، در چنگ خطر می دیدم
زان میان نقش ، از آن پس ز عمر می دیدم
سپس آن پرده دگر زیر و زبر می دیدم
نه ز کسری خبری ، نی طاقی
و آن خرابه به خرابی باقی
این همه و همه ، چون رخنه در اندیشه نمود
اندر اندیشه من بیخ جنون ریشه نمود
و آن جنونی که ز فرهاد ، طلب تیشه نمود
سر پر شور مرا نیز ، جنون پیشه نمود
آخر از خانه ، مرا رهسپر بیشه نمود
بگرفتم ره صحرا و روان
شدم از خانه سوی قبرستان

درگورستان

من به دشت اندر و دشت ، آغش سیمین مهتاب
نقره ، گردی به زمین کرده ز گردون پرتاب
دشت آغشته ، کران تا به کران در سیماب
رخ زشت فلک آنجا شده بیرون ز تقاب

همه آفاق در آن افسرده

مه روان همسر شمع مرده

چه فضائی ؟ سخن از موت و فنا گوئی بود !

چه هوائی ؟ عَفَن و مرده نما ، بوئی بود !

وحشت و مرگ مجسم شده هر سوئی بود !

صوت گرچه ، نه به مقدار سرِ موئی بود

باز گوئی که ز اموات هیاهوئی بود !

گاه آوازهٔ یک پروازی

رسد از جغدی و گه آوازی

تیره سنگی ، سرِ هر مقبره ای ، کرده وطن

چون درختان بریده ز کمر در به چمن
زیر پایم همه جا : جمجمهٔ خلق کهن
با همه خامشی ، آنان به سخن با من و ، من :
گوئی از مرده دلی ، در دهنم مرده سخن

بر سر خاک سر خلق ، قدم
هشتم آن شب بسی القصه قدم

نخل ها : سایه به همسایگی ام گسترده
باد آن سایه گه آورده و گاهی برده
من در این وسوسه ، از منظرهٔ این پرده
روح اموات است اینها که تجلی کرده
که حضور منشان در هیجان آورده

چه ! از این روی ، همی جنبیدی

گه جهندی و گهی خسبندی

باد در غرش و از قعر درختان غوغاست
همه سو و لوله و زلزله و واویلاست

خاک اموات بشد گرد و به گردون برخاست

صد هزار آه دل مرده، در این گرد هواست

مرده دل، منظر نخلستان از این گرد فناست

نامه مرگ همانا هر برگ

هر درختی دو هزار آیت مرگ

باد، هی برگ درختان به چمن می بارد

مرگ، گو نامه دعوت سر من می بارد

بس ز سیمای فلک، داغ کهن می بارد

از سفیدی مه، آثار محن می بارد

برف مرگ است و یا ابر کفن می بارد

باری این صحنه، پر از وحشت و موت

گوش من کر شده از کثرت صوت

این زمین : انجمن خلوت خاموشان است

بستر خفتن داروی عدم نوشان است

مهد آسودن از یاد، فراموشان است

جای پیراهن یکتای به تن پوشان است
این خرابات پر از کلهٔ مدهوشان است

چشم این خاک زهر چیز پرست
مرده شویش ببرد ، مرده خورست

بر سر نعش پسر ، شیون مادر دیده
نوعروسان به کفن ، در بر شوهر دیده
سألها بوده که از اشک زمین تر دیده
پیر هفتاد به عمر ، آنچه سراسر دیده
این به هر هفته ، هفتاد برابر دیده
من در این فکرت و هی باد افزود
گوشم از خاک " مه آباد " آلود

اندیشه های احساساتی

بوی این دردِ دل خسرو، از آن باد آمد !
بعد من، بر تو چه ای قصر " مه آباد " آمد ؟
که ز غم، اشک تو تا دجله بغداد آمد
من چو از خسرو ام این شکوه همی یاد آمد
در و دیوار " مه آباد "، به فریاد آمد

کای : شهنشاه برون شو ز مگاک
خسروا ! سر به در آر، از دل خاک

حال این خطه، به عهد تو چنین بود ؟ ببین
حجله مهر تو، ویرانه کین بود ؟ ببین
پیکرش همسر با خاک زمین بود ؟ ببین
خسروا ! کاخ " مه آباد " تو این بود ؟ ببین
قصر شیرین تو، این جغد نشین بود ؟ ببین

ای خجسته ملک عالمگیر
ملک چندین ملک در تسخیر

در خور تاجِ سرت، از همه جا باج رسید

سر بر آور، چه بین بر سرِ آن تاج رسید؟

که همان با همه ملک تو به تاراج رسید

حرمتت در حرم کعبه به حجاج رسید

کار دُختِ تو در آن وهله به حجاج رسید

بر خلاف این چه خلافت بُد و شد؟

این چه طغیان خرافت بُد و شد؟

اندیشه های عرفانی

جز خرافات، بر این مملکت افزود چه؟ هیچ!

جز خرابی "مه آباد" تو بنمود چه؟ هیچ!

من در اندیشه که این عالم موجود چه؟ هیچ!

بود آنگاه چه؟ اینک شده نابود چه؟ هیچ!

بود و نابود چه، موجود چه، مقصود چه؟ هیچ!

چون به کُنه همه باریک شدم

منکر روشن و تاریک شدم

دیدم اندر نظرم عالم دیگر پیداست

عالم ماست ولی، بی سر و پیکر پیداست

نه سری از تنی و نی ز تنی، سر پیداست

آنچه بینی غرض آنجا همه جوهر پیداست

و آنچه اندر نظر خلق، سراسر پیداست

همه را ذهن بشر ساخته است

خویش در وسوسه انداخته است

آنچه آید به نظر ، شعبده سازی دیدم
در حقیقت نه حقیقی ، نه مجازی دیدم
در طبیعت نه نشیبی ، نه فرازی دیدم
خلق ، بازیچه و خلقت ، بچه بازی دیدم
بیش از فلسفه هم ، روده درازی دیدم

ره اندیشه ، دگر نگر فتم
بگرفتم ره خویش و رفتم

من روان گشتم و آفاق کران تا به کران
ز گه و دشت و مه و مهر ، هر آن بود در آن
هر قدم در حرکت با من چون جانوران
چشم گورستان ، بیش از همه بر من نگران
یعنی ایدون مرو ! اینجای بمان ! چون دگران
من در آن حال که ره می رفتم
رو بگرداندم و اینش گفتم :

نک (۳) ز تو چند قدم دور ، اگر می گردم
نگرانم مشوای خاک که بر می گردم

من هم ای خاک ز تو، خاک به سر می گردم
چه کنم خاک! که از خاک بتر می گردم
منکه مُردم به درک!، هر چه دگر می گردم

الغرض روسوی ره بنمودم
یک دو میدانِ دگر پیمودم

در قلعه خرابه

برسیدم به یکی قلعهٔ کُهسان (۴) و کهن

که در و بامش بهم ریخته ، دامن دامن

زیر هر دامنه ، غاری شده بگشوده دهن

سر شب هر چه سخن گفته بُد ، آن پیر به من

آن دهنها همه بنموده ، به تصدیق سخن

باری آن قلعه ، حکایتها داشت

ز آفت دهر ، شکایتها داشت

چه سرائی ؛ که سر و روش سراسر خاک است

چه سرائی ؛ که سرش همسر با افلاک است

چه سرائی ؛ که حساب فلک آنجا ، پاک است

بسکه مُعْظَم بود ، اما در و پیکر ، چاک است

زین عیان است که تاریخ در آن غمناک است

هیئتش تپهٔ انبوهی بود

رو بهمرفته تو گو ، کوهی بود

یک بنائیش که از خاک، برون پیدا بود
سطح بامش، سر یک دسته ستون پیدا بود
ز آن ستون‌ها، چه بسی رازِ درون پیدا بود
هر ستونی چو یکی بیرق خون پیدا بود
گو تو یک صفحه ز تاریخِ قرون پیدا بود
رفتم اندرش که تا جای کنم
هم ز نزدیک تماشای کنم

دیدم آن مهدِ بسی سلسله شاهان عجم
بامش بسی خورده لگد، طاقش برآورده شکم
بالش خسرو و آرامگه کلهٔ جم
دست ایام فرو ریختشان بر سر هم
ز آن میان حجرهٔ آکنده به آثارِ قدم
و ندر آن جایگه تاج عیان
سر آن جایگه: تاج کیان

جای پای عرب برهنه، پائی دیدم
نسبت تاج شه و پای عرب سنجیدم
آنچه بایست بفهمم، ز جهان فهمیدم
بعد از آن هر چه که دیدم ز فلک خندیدم
باری اینگونه بنا هر چه که بُد، گر دیدم

خسته از گشتن، دیگر گشتم
پای از قلعه به بیرون هشتم

بقعه اسرار انگیز

برسیدم ز پس چند قدم بر دره یی
و ندر آن درّه عیان ، بقعه چون مقبره یی
چار دیواری و یک ، چار وجب پنجره یی
شدم اندر ، به چنین مقبره نادره یی
دیدم اندرش شگفت آر ، یکی منظره یی
پیش شمعی است یکی توده سیاه
برده در گوشه آن بقعه پناه

پیش خود گفتم : این توده ، سیه انبانی است
یا پر از توشه ، سیه کیسه از چوپانی است
دست بُردم نگرَم ، جامه در آن یا نانی است
دیدم این هر دو ، نه ، کالبد بیجانی است
گفتم : این نعش یکی جلد سیه حیوانی است

دیدمش حیوان نه ، نعش زنی است
جلد هم جلد نه ، تیره کفنی است

دیدن مرده به تاریک شب اندر صحرای
مرده تنها را، وحشت نگدارد تنهای
خشک از حیرت و از بیم شدم بر سر جای
دست برداشتم از گشتن و گشتم بی پای
حیرت افزاست که این نعش در این تیره سرای
بهرتر از شمع، رخس می افروخت
شمع از رشک، رخ او می سوخت
چهر سیمینش ز بس پنجه غم بفشوده
چویکی غنجه که در تازه گلی پشمرده
نو جوان مرده، تو گوئی که جوانش مرده
بسکه اندوه جوانمرگی خود را خورده
من در این منظره، از فرط عجب آزرده
ناگهان یا که وی آوازی داد
یا خیالات مرا بازی داد

تظاهر ملکه کفن پوشان:

بیم و حسرت، دگر اینباره چنان آزردم

که پیاشید قوایم ز هم و پش مردم

سست شد پایم و با سر به زمین بر خوردم

مرده شد زنده و من زنده ز وحشت مردم

خویشتن خواب و یا مرده گمان می کردم

پس ازین هر چه به خاطر دارم

همه را خواب و گمان پندارم

گرچه آن حادثه نی خواب و نه بیداری بود

حالتی بر رخ بیهوشی و هشیاری بود

نه چو در موقع عادی، نظرم کاری بود

نه جهان یکسره از منظره ام عاری بود

در همان حال مرا، در نظر این جاری بود

کان کفن تیره ز جا بر جنبید

مر مرا با نظر خیره بدید

خاست از جای به پا اندک و واپس شد نیز

وانمود اینسان کورا بود از من پرهیز

با یکی ناله لرزنده و حشت انگیز

گفت ای خفته بیگانه از اینجا برخیز

چیست کار تو در این بقعه اسرار آمیز

که پر اسرار در و دیوار است

پایه خشت و گلش اسرار است

این طلسم است نه ! یک زمره ز آبادانی

این طلسمی است که در دهر ندارد ثانی

به طلسم است در آن روز و شب ایرانی

زین طلسم است دیار تو بدین ویرانی

جامه من کتد این دعوی من برهانی

من هیولای سعادت هستم

که بر این تیره سرا دل بستم

مر مرا هیچ گنه نیست که بجز آنکه ز من

زین گناه است که تا زنده ام اندر کفم

من سیه پوشم و تا این سیه از تن نکم
تو سیه بختی و ، بدبخت چو بخت تو منم
منم آن کس که بُود بخت تو اسپید کنم
من اگر گریم ، گریانی تو
من اگر خندم ، خندانی تو
بکنم گر ز تن این جامه ، گناهست مرا
نکنم ، عمر در این جامه ، تباهست مرا
چکنم ؟ ، بخت از این رخت ، سیاهست مرا
حاصل عمر از این زندگی ، آهست مرا
مرگ ، هر شام و سحر ، چشم به راه است مرا

ز حمت مردن من یک قدم است
تالب گور ، کفن در تنم است

فقط از مردنم آئین مماتم باقیست
یعنی آن فاتحه خوانی وفاتم باقیست
اینکه بینی تو که باز این رخ ماتم باقیست

یادگاری است، کنز ایام حیاتم باقیست

گریه و ناله و آه، از حرکاتم باقیست

بهر گور است معطل ماندم

ورنه من فاتحه خود خواندم

از همان دم که در این تیره دیار آمده ام

خود کفن کرده به بر، خود به مزار آمده ام

همچو موجود جمادی، نه بکار آمده ام

جوف این کیسه سر بسته، به بار آمده ام

مردم از زندگی، از بس به فشار آمده ام

تا در این تیره کفن در شده ام

زنده نی، مرده ماتم زده ام

تا به اکنون که هزار و صد و اندی سال است

اندر این بقعه، درین جامه، مرا این حال است

غصب از آن، حق حیات من زشت اقبال است

(من) با تو این عمر شگفت آرتو بی امثال است

گوئی این عمر دگر مرگش نه در دنبال است

پدر و مادرت آیا که بدند ؟

تو چرا زنده ای ، آنها چه شدند ؟

بر زبانم بر او ، حرف پدر چون آمد

بر رخس وضعیت حال دگرگون آمد

گوئی این حرف خراشیدش و دل خون آمد

چون ز بس آه از آن سینه محزون آمد

بوی خون ، زان دل خونین شده بیرون آمد

هر چه گفتم : چه شدت ؟ در پاسخ

ناله سر کرد که آوخ آوخ

" من به ویرانه زویران شدن ایرانم

من ملک زاده این مملکت ویرانم

آوخ از بخت من غمزده آوخ آوخ

دختر خسرو شاهنشاه دیرین بودم

نازپرورده در دامن شیرین بودم

حال این مقبره مسکن شده آوخ آوخ

خانه اول من ، گوشه ویرانه نبود

چه ! حرمخانه اجداد من این خانه نبود

یاد از رفته این دهکده آوخ آوخ

دخت شاهی که زیم مملکتش تا قافست

شده ویرانه نشین ای فلک این انصافست

سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ"

سپس او خیره بماند و من نیز

خیره : زین قصه اسرار آمیز

فرط آن خیرگی ام حال مجانین آورد

در و دیوار به چشم همه رنگین آورد

خشت ها در نظرم ، شکل شیاطین آورد

بر دماغم ، اثر لطمه سنگین آورد

نظرم خیره شد آخر به سرم این آمد

پیش کنز واهمه ، از خود بروم

به ! کنزین واهمه ، از خود بروم

برگشت از تبعه بده

جستم از جای و ندانم چه دگر پیش آمد

چه دگر بر سر این شاعر درویش آمد

آنقدر هست که یکمرتبه بر خویش آمد

پایم اندر رَوش، از شدت تشویش آمد

بدویدم همه جا، هر چه کم و بیش آمد

سرم آخر به ستونی بر خورد

اوفتادم به زمین خوابم برد

صبح بر خاستم، انگشت زدم بر دیده

خویشن دیدم، بر خاک و به گل مالیده

لب جوئی در دروازه ده خوابیده

آفتاب از افق اندک، به سرم تابیده

خاطر جمع من از دوش ز هم پاشیده

خاستم بر سر پا بهت زده

باز دیدم که ز یک گوشه ده :

با یکی کوزه، همان زن به لب آب آمد
من در اندیشه که این منظره در خواب آمد
دیدم آن زن که پیندار تو نایاب آمد
ز ره دیگر با کاسه و بشقاب آمد
ز سوی دیگر با یک بغل اسباب آمد
شد سه تن دختر کسری سر آب
جمع و از بیم شدم من بیتاب
پس سر اسیمه دویدم، شوی ده تا که مگر
دیگر این منظره هول نیاید بنظر
باز آن زن سر ره شد ز یکی خانه به در
هشتم آن راه و دویدم بسوی راه دگر
و ندر آن راه و را دیدم یک بچه پسر :
دارد اندر بغل آن تیره کفن
سپس آهسته خرامد سوی من
بسوی قافله القصه، خرامیدم زود
باز دیدم هر زن که در آن قافله بود

همه چون دختر کسری ، بنظر جلوه نمود
جز یکی زن که مسلمان بُد و بود یهود
باری این قصه بر احوال من اینرا افزود

این حکایت همه جا می گفتم
چون سه سال دگر ایران رفتم

هر چه زن دیدم آنجا همه انسان دیدم !
همه را زنده درون کفن انسان دیدم !
همه را صورت آن زاده ساسان دیدم !
صف به صف دختر کسری همه جا ، سان دیدم
خویشتن را پس از این قصه ، هراسان دیدم
همه این قصه به نظم آوردم
فهم آن بر تو حوالت کردم

در پایان داستان:

آتشین طبع تو عشقی که روانست چو آب
رخ دوشیزه فکر، از چه فکنده است تقاب
در حجاب است سخن گر چه بود ضد حجاب
بس خرابی ز حجاب است که ناید به حساب
تو سزد بر دگران بدهی درس
سخن آزاد بگو هیچ مترس!
شرم چه؟ مرد یکی، بنده و زن یک بنده
زن چه کرد دست که از مرد شود شرمنده؟
چیست این چادر و روبنده نازیبنده؟
گر کفن نیست، بگو! چیست پس این روبنده؟
مرده باد آنکه زنان، زنده به گور افکنده!

بجز از مذهب هر کس باشد
سخن اینجای، دگر بس باشد

با من اریک دوسه گوینده، هم آواز شود
کم کم این زمزمه، در جامعه آغاز شوئد
با همین زمزمه ها، روی زنان باز شود
زن کند جامه شرم آر و سرافراز شود
لذت زندگی از جامعه احراز شود
ورنه تا زن به کفن سر برده :
نیمی از ملت ایران مرده !!

توضیح :

- ۱- باره یعنی دیوار
- ۲- عصر دیر
- ۳- مخفف اینک
- ۴- مخفف کوه

در پایان این بخش بی مناسبت نمی داند که نمونه ی خط شاعر را برای یادگار در زیر بیاورد. ضمناً توضیح می دهد که این چند بیت بخشی از قطعه ی مفصل (کفن سیاه) است.
با شعر بسیار زیبا و شیوای اوست که در عین نو عرفانی بودن آن، وضع آشفته و روزگار سیاه زنان ایران را مجسم می نماید:

میرزا اسحاق خان سیاه
 میرزا محمد گم در آن کفن سیاه است
 دست بردم خرم به در آن کفن سیاه است
 گم در آن کفن سیاه صیران است
 در آن کفن سیاه کفن است
 در آن کفن سیاه کفن است
 در آن کفن سیاه کفن است
 در آن کفن سیاه کفن است
 در آن کفن سیاه کفن است
 در آن کفن سیاه کفن است

نمونه خط میرزاده عشقی

دیو مهیب خود سری، چون ز غضب گرفت دم

امنیت از محیط ما رخت ببست، گشت گم

حربه و حشت و ترور کشت چو میرزاده را

سال شهادتش بخوان "عشقی قرن بیستم"

(ماده تاریخ سال شهادت عشقی - سروده فرخی یزدی)



میرزاده عشقی در یکی از مسافرت های خود
نفر سوم از طرف راست